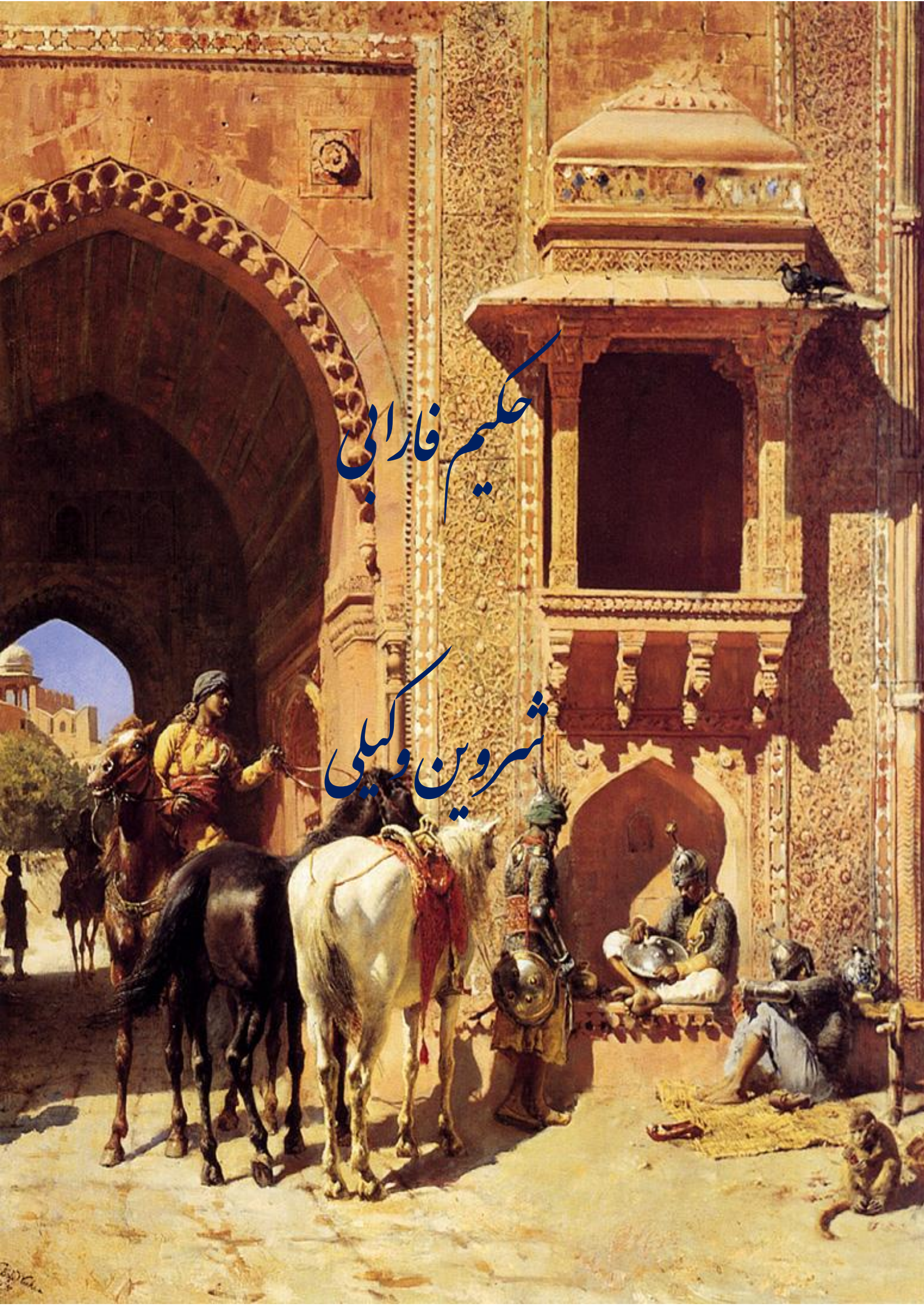
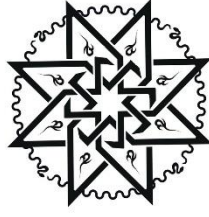


حکیم فارابی

شروین وکیلی





حکیم فارابی

شروین وکیلی



عنوان: حکیم فارابی

نویسنده: شروین وکیلی

تاریخ نگارش: بهار ۱۳۸۷

شابک: 978-600-8055-84-6

شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۴۶۶۶۴۹۰

شیوه نامه

کتابی که در دست دارید هدیه ایست از نویسنده به مخاطب. هدف غایی از نوشته شدن و انتشار این اثر آن است که محتوایش خوانده و اندیشیده شود. این نسخه هدیه ای رایگان است، بازپخش آن هیچ ایرادی ندارد و هر نوع استفاده ی غیرسودجویانه از محتوای آن با ارجاع به متن آزاد است. در صورتی که تمایل دارید از روند تولید و انتشار کتابهای این نویسنده پشتیبانی کنید، یا به انتشار کاغذی این کتاب و پخش غیرانتفاعی آن یاری رسانید، مبلغ مورد نظرتان را حساب زیر واریز کنید و در پیامی تلگرامی (به نشانی @sherwin_vakili) اعلام نمایید که مایل هستید این سرمایه صرف انتشار (کاغذی یا الکترونیکی) چه کتاب یا چه رده ای از کتابها شود.

شماره کارت: 6104 3378 9449 8383

شماره حساب نزد بانک ملت شعبه دانشگاه تهران: 4027460349

شماره شب: IR30 0120 0100 0000 4027 4603 49

به نام: شروین وکیلی

همچنین برای دریافت نوشتارهای دیگر این نویسنده و فایل صوتی و تصویری کلاسها و سخنرانی هایشان

می توانید تارنمای شخصی یا کانال تلگرام شان را در این نشانی ها دنبال کنید:

www.soshians.ir

(https://telegram.me/sherwin_vakili)

دیاچه

این داستان نخست به سفارش موسسه‌ی سینمایی فارابی نوشته شد و دستمایه‌ی نوشته شدنِ فیلمنامه‌ای قرار گرفت که دوست و استاد گرامی آقای حسین ترابی بر مبنای آن تهیه کرد و قرار بود سریالی تلویزیونی بر اساس آن ساخته شود. بخشهای داستان بعدتر که قرار و مدار ما پایان یافت، بعد از هماهنگی با دوستان کارفرمای سفارش دهنده در قالب رمانی در هم ترکیب شد و به صورت متن کنونی در آمد. متنی که پیشتر هم به صورت الکترونیکی بخشهایی از آن منتشر شده بود و حالا در قالب رمانی تاریخی به علاقمندان پیشکش می شود.

بخش نخست: راهزنان

دو روز بود که راه می‌سپردند. بریدگی‌های برف گرفته و مرتفع کوهستانی را در سحرگاه روز قبل پشت سر گذاشته بودند، و از آنجا به راهی سرسبز و زیبا وارد شده بودند که از میان مرتعی پرگل و گسترده، در دل فراز و نشیب زمین پیش می‌رفت. بوی بهار از زمین و زمان بر می‌خواست و همگان سرمست منظره‌ی ابرهای سپیدی بودند که با بادهای تند بهاری بر فراز سرشان می‌آمدند و می‌رفتند. برخی از مردمان خوارزم که همسفرشان بودند، گاه با دیدن رعد و برق‌هایی که از دور در ابرها می‌درخشید، دسته جمعی سرود می‌خواندند و در آن خدای بادهای خوش، "وای" بزرگ را می‌ستودند.

محمد، یکی از کاروانیان بود. هنوز پانزده سال بیشتر نداشت، اما به خوبی شعرهای خوارزمیان را می‌فهمید و گاه زیر لب همراه با آنها زمزمه می‌کرد. همه‌ی همشهری‌هایش که از فاراب می‌آمدند، از استعداد عجیبش برای یادگیری زبان آگاه بودند و از این رو وقتی می‌دیدند با همسفران خوارزمی‌اش به زبان خودشان سخن می‌گویند، تعجب نمی‌کردند. محمد در آن هنگام گذشته از زبان فارسی دری و پهلوی که زبانهای مادری‌اش بودند، ترکی و خوارزمی را نیز آموخته بود، و گهگاه که غم و غصه‌اش را فراموش می‌کرد، سرخوشانه با دسته‌ی خوارزمی‌ها هم‌نوا می‌شد و به همراهشان آواز می‌خواند. صدایی زیبا داشت و مانند سایر کودکان بزرگزاده‌ی فاراب، از کودکی نزد مغانی که به راز و رمز موسیقی آگاه بودند، تعلیم دیده بود. همین مغان بودند که الفباهای زبانهای کهن سکایی و خوارزمی و پارسی را به او آموخته بودند، و مقدمات اخترشناسی و گاهشماری را به او آموزش داده بودند.

وقتی مادرش درگذشت، این استادان اصرار داشتند که محمد به شیوه‌ی زرتشتیان مراسم سوگواری او را به جا بیاورد، و به خصوص او را از مویه و زاری بر جسد مادرش منع کرده بودند، چرا که اشک ریختن بر مرده را گناه می‌دانستند و در کل غم را آفریده‌ی اهریمن می‌دانستند. این در حالی بود که پدرش محمد طرخان که اسلام آورده بود، در خانه در سوگ زن از دست رفته‌اش به پهنای چهره اشک می‌ریخت و از این که دیگران گریستنش را ببینند هم عار نداشت. محمد در آن روزی که به همراه کاروان از میان دشت سرسبز می‌گذشت، به علامت سوگ مادر کبود پوشیده بود، اما در این مورد که درست‌ترین شیوه‌ی سوگواری چیست، به نتیجه‌ای قطعی نرسیده بود.

پدرش، در آن هنگام که از کنار جویبار زلال و زیبایی می‌گذشتند، از دور به او می‌نگریست و در فکر فرو رفته بود. محمد در این هنگام جوانی برومند و دلاور شده بود. خوب شمشیر می‌زد و سوارکاری را نیک آموخته بود. پدرش خود بر آموزش او با سختگیری تمام نظارت کرده بود و از آنجا که بهترین کمانگیر فاراب بود، خودش این فن را به او آموخته بود. با این وجود، محمد دل به فنون رزم نمی‌داد و بیشتر درگیر فکر و خیال خودش بود. از میان سلاح‌ها، کمان را از همه بیشتر دوست داشت و تا مدتی پدرش، محمد طرخان، گمان می‌کرد این شیفتگی بدان دلیل است که خود فن کمانگیری را دوست دارد. تا این که یک بار در گوشه‌ای مچش را گرفت، که زه‌های کمانی را باز کرده بود و آن را به دو شاخه‌ی چوبی‌ای بسته بود، و با زخمه زدن به آن و کوک کردنش داشت می‌کوشید تا آلتی موسیقی بسازد. آن روز محمد طرخان از پسرش سخت ناراحت شده بود. مردم چه می‌گفتند اگر می‌دیدند محمد فارابی، پسر محمد طرخان دلاور، نیرومندترین سردار خوارزم، وقت خود را با ساز و آواز می‌گذراند و کمان - این سلاح مقدس - را اوراق می‌کند تا از زه آن صدایی متفاوت بیرون بیاورد؟

محمد از همان کودکی، چندان حرف شنو نبود. در یادگیری آنچه پدرش می‌خواست، کوشا بود. اما کامیابی‌اش در این زمینه بیشتر به هوش سرشارش باز می‌گشت، تا دل‌دادنش به استادان، یا عمل کردن به اندرزهای پدرش. هنوز ده سال بیشتر نداشت که بیشتر استادانش را با طرح پرسشهایی مسئله‌آفرین به تنگ آورده بود. مار میناپوش که رهبر مانویان فاراب بود و در خوشنویسی و سرودن شعر استاد بود، وقتی کوشید اصول مانویت را به این شاگرد تیزهوش بیاموزد، با پرسشهایی روبرو شد که در نهایت او را خشمگین ساخت و باعث شد تا از تدریس به او چشم‌پوشی کند. یکی دیگر از استادانش نیز، که موبدی پیر و بسیار محترم بود، وقتی محمد به او نشان داد که مسئله‌ای نجومی را نادرست حل کرده، ناراحت شد و قهر کرد و دیگر به منزل محمد طرخان نیامد. هرچند یکی از دوستان قدیمی پدرش محسوب می‌شد.

در کمانگیری و شمشیرزنی هم، هرچند از نوجوانان هم‌سن و سالش سر بود، اما به راه خود می‌رفت و حرف کسی را گوش نمی‌کرد. حتی حرف پدرش را.

محمد طرخان، بر اسبی سیاه و بسیار تنومند نشسته بود و پیشاپیش کاروان حرکت می‌کرد. یک رسته از سواران جنگاور مانند ستونی در میان کاروان پخش شده بودند و گوش به فرمانش داشتند. همه مانند طرخان زرهپوش بودند و نیزه‌های بلندشان را آماده در دست نگه داشته بودند. هرچند هوا طرب‌انگیز و زمین سرسبز بود، اما جنگلها و دشتهای خوارزم و سغد ناامن بود و هر لحظه ممکن بود راهزنان از گوشه و کنار سر برسند و راه را بر کاروانیان ببندند.

محمد طرخان بار دیگر به پشت سرش نگریست و با دقت کاروانیان را از نظر گذراند. پسرش محمد، که بعد از آواز خواندن به همراه خوارزمی‌ها، با آنها رفیق شده بود، داشت با یکی از حقه‌های مخصوص خودش، آنها را شگفت زده می‌کرد. اطرافش را مردان بور و تنومند خوارزمی گرفته بودند، که کلاههای پوستی دراز بر سر داشتند و پوستین‌های فاخری پوشیده بودند. همه بازرگانانی بودند که از آنسوی سیردریا به فاراب

آمده بودند و قصد داشتند به مرو و از آنجا به ری بروند. خودشان مردمی دلاور و بزن بهادر بودند و به همین دلیل هم وقتی به فاراب رسیدند، محمد طرخان مهمانشان کرد و فرصت را برای به راه انداختن کاروان خودش مناسب دید. راه‌ها ناامن بودند و شمار مردان یک کاروان تعیین کننده‌ی شکست ناپذیری‌اش بود. همه گمان می‌کردند قصد محمد طرخان از راه انداختن این کاروان، آن است که به مرو برود و با آشنایش در آنجا و به ویژه با والی خلیفه در مرو تجدید دیداری کند. اما حقیقت آن بود که همه چیز به پسرش محمد مربوط می‌شد.

چشمان آبی محمد طرخان بر پسر نوجوانش ثابت ماند که چیزی را در گوش سرکرده‌ی خوارزمی‌ها گفت و او را شگفت زده کرد. پیرمرد خوارزمی که ریشی بلند و ظاهری بسیار محترم داشت، با احترام و کمی ترس به او نگریست و زیر لب چیزهایی گفت و همه از این حرکتش به خنده افتادند. محمد نیز می‌خندید. لبخندی کمرنگ بر لبان محمد طرخان نشست. اسبش را هی کرد و کمی از کاروان سریعتر تاخت تا به بالای تپه‌ای بر سر راهشان برود و نگاهی به اطراف بیندازد. بر بالای تپه برای لحظه‌ای آرام گرفت. شنل پوست سمورش در باد خنک عصرگاهی تکان می‌خورد. در برابرش راه تا حریم جنگلی انبوه ادامه می‌یافت. این جنگلی بود که بخشی از مسیرشان را ناچار بودند در دل آن ادامه دهند. می‌دانست که دسته‌ای از راهزنان در آنجا لانه کرده‌اند، و از این رو ورود بدان در تاریکی شبانگاهی درست نبود. محمد طرخان کلاهخودش را از سر برداشت و گذاشت تا باد خنک در لابلای موهای بلند و بافته‌اش رخنه کند. دشت زمردین زیرپایش همچون حباب عظیمی بود که بر دریای درختان سر به فلک کشیده‌ی جنگلی مرموز شناور باشد.

محمد طرخان دهنه‌ی اسبش را کشید و به سمت کاروان بازگشت.

کاروان مردم فاراب و خوارزمیان با دیدن ایستادنش، پاها را سست کردند. محمد طرخان گفت: "امشب را در سایه‌ی همین تپه اردو می‌زنیم. تپه نور آتشیایمان را از چشم‌های نامحرمانی که شاید در جنگل کمین کرده باشند، پنهان می‌کند. و اطراف را به قدری روشن می‌کند که نتوانند به ما شبیخون بزنند."

پیرمردی تنومندی که رهبر کاروان خوارزمیان بود و در همین یکی دو روز سفر میانشان دوستی‌ای شکل گرفته بود، پیش آمد و گفت: "امیر، گمان می‌کنید خطری از جانب جنگل در انتظارمان باشد؟"

ترخان گفت: "چنین گمانی دارم، اما سرورم ولاش در اندیشه نیفتد. مردان فاراب دلیرند و چشمانی تیز دارند. پاسدارانی خواهیم گماشت و اگر خطری باشد، غافلگیر نخواهیم شد."

ولاش چاچی که مخاطبش بود، رو به مردان خود کرد و گفت: "هرچند ما اهالی چاچ چشمان تیزبین فارابیان را نداریم، اما گوشهایمان از روباه تیزتر است. بگذارید نیمی از شب را ما پاس بدهیم. هرگز را خوش نمی‌آید که فردا مردان فاراب از چاچ خسته‌تر سفر کنند."

محمد طرخان لبخندی زد و گفت: "هرطور پسندتان باشد همان می‌شود. پاس نخست را فارابیان می‌دهند."

ولاش هم گفت: "و پاس دوم را نیز مردمان خوارزم."

به این ترتیب در چشم بر هم زدنی اسبان از رنج بار سوارانشان آسوده شدند. همه از اسبها فرود آمدند و چادرها را برافراشتند و آتشیافروخته شدند. محمد طرخان و ولاش با مردان خود سخنانی گفتند و پاسهای شبانه را بین خود پخش کردند و در دقایقی که از روز باقی مانده بود، گراگرد اردوی خود خطی از چوبهای خشک و باریک کشیدند تا اگر شبانگاه کسی به سویشان پیش بیاید، صدای خش خش گامهایشان و شکسته شدن ترکه‌ها هشدارشان دهد.

آنگاه محمد طرخان فرصتی یافت تا به آسودگی زره از تن بیرون بیاورد و در کنار آتشی بنشیند. محمد نیز نزد پدرش آمد و هیجان زده گفت: "پدر، شنیدی خوارزمیان چه می خواندند؟ می گفتند وایو با گرز ابرهای بارانزا را فرو می کوبد و به این دلیل او را ستایش می کردند. مگر موبد نمی گفت ابرها مقدس هستند و تیشتر فرشته‌ی نگهبانشان است؟"

محمد طرخان با محبت دستی به سر پسرش کشید و موهایش را به هم ریخت. بعد گفت: "چرا پسر، موبد چنین می گفت. اما دین مردم چاچ و خوارزم با اهل سغد یکی نیست. همانطور که در میان مسلمانان خارجی و معتزلی و اشعری داریم، زرتشتیان و بوداییان و مسیحیان نیز گروه گروه هستند. فقط مانویان اند که از رهبری یگانه فرمان می برند."

محمد گفت: "مغان چه؟ مار میناپوش می گفت مغانی هستند که دینشان با زرتشتیانی که ما دیده ایم فرق می کند و آنان نیز تنها یک رهبر دارند."

محمد طرخان گفت: "این داستانی بیش نیست. مغانی جز همین موبدان در کار نیستند. آنها هم از موبدان موبدشان در ری فرمان می برند. افسانه‌هایی که در مورد انجمن مخفی مغان می گویند، بیشتر برای سرگرمی است."

محمد در حالی که چشمان درشتش برق می زد پرسید: "اما اگر راست باشد چه؟ فکرش را بکن!" محمد طرخان دلش نیامد شور و شوق پسرش را از بین ببرد. پس گفت: "شاید هم راست باشد. کسی چه می داند؟"

محمد گفت: "پدر، آن بانو را در کنار آن خیمه می بینی؟ نی عجیبی داشت که خیلی دراز بود و از سوراخی در پهلویش آن را می نواخت. می شود بروم و از او نواختنش را یاد بگیرم؟"

محمد طرخان گفت: "برو پسر. فقط از اردو دور نشو که دشت در تاریکی خطرناک است. در ضمن،

نواختن نی تازه کاری نیست که یک شبه یاد بگیری."

محمد گفت: "آری، اما تا فردا وقت داریم تا به مرو برسیم. تا آن موقع یاد خواهم گرفت!"

بعد هم بلند شد و به سمت بانویی که لبخند زنان نگاهش می کرد دوید. بانو پسری داشت که چند سالی از

محمد کم سن و سالتر بود. محمد طرخان با چشم او را دنبال کرد. تا این که ولش سر رسید و به سنگینی

در کنارش پهلوی آتش نشست. ولش گفت: "خوب، سردار، چطور می بینی سفرمان را؟"

محمد گفت: "تا به اینجا کار که امن و آرام گذشته است. اما همین نگرانم می کند. به نظرم آرامش

پیش از توفان می آید."

ولش گفت: "فکر نمی کنی از دیدن این همه شمشیرزن در یک کاروان ترسیده باشند و از حمله به

آن منصرف شده باشند؟"

محمد گفت: "شاید. اما نباید بی احتیاطی کرد. وقتی ببینند مردان زیادی در یک کاروان هستند، حدس

می زنند لابد خراج یا کالای گرانبهای بازرگانی را جا به جا می کنیم. آن وقت است که چند دسته ی راهزن با

هم متحد می شوند و شیخون می زنند."

ولش گفت: "امشب نگران تر از شبهای پیش هستی."

محمد گفت: "فردا به مرو می رسیم. رسم رهنمان آن است که شبها حمله کنند. بنابراین فقط امشب

را وقت دارند. آری، امشب نگران تر هستم."

ولش نگاهی به محمد انداخت که همراه بانو و پسرش کنار آتش دیگری نشسته بودند و داشتند نی

می زدند. ولش گفت: "آن نوجوان پسر تان است؟"

محمد گفت: "آری، چون چشمانش هم رنگ خودم بود، به نام خودم نامگذاری اش کردم."

ولاش با لحن مردی سرد و گرم چشیده گفت: "پسری بسیار باهوش است. این حرفم را به یاد بسپار. او به جاهای بزرگی خواهد رسید. از من می‌شنوی. بگذار درس بخواند و دبیر شود. تا به حال جوانی به هوشمندی او ندیده بودم."

محمد گفت: "آری، به راستی باهوش است. تمام استادانش در فاراب جوابش کرده‌اند و گفته‌اند چیزی بیشتر ندارند که به او بیاموزند. برای همین هم به مرو می‌روم تا او را در آنجا نزد دوستان دانشمندی که دارم بگذارم. به قدری بزرگ شده که شهری مانند فاراب برای رشد کردنش کوچک می‌نماید. من دوست داشتم همچون خودم سرداری ورزیده شود. اما گویا به نواختن نی بیشتر از حمل نیزه علاقه داشته باشد..."

ولاش گفت: "برای ما شعبده کرد. ملخی را در دست گرفت و بعد آن را به پری سپید تبدیل کرد. بعد هم آن را غیب کرد. همراهانم گمان می‌کردند از مغان است."

محمد گفت: "مغان؟ موبدان را می‌گویی؟ او که هنوز برای موبد بودن کوچک است. تازه، ما مسلمان هستیم."

ولاش لبخندی زد و گفت: "آه، بله، شنیده‌ام. والی خلیفه در مرو ثروتی بسیار دارد و مردان دلاور بسیاری به تدریج به آیین او می‌گروند. متنها منظورم موبد نبود. مغان را می‌گویم. مغان مرموز را..."

این بار محمد بود که به خنده افتاد: "ولاش عزیز، چنین چیزی وجود ندارد. آن مغان جادوگری که همه جا هستند و هیچ کس آنها را نمی‌بیند و کارهایی شگفت از آنها سر می‌زند... این داستانهایی است که عیاران و گوسانان سر هم کرده‌اند. در فاراب هم خنیاگران درباره‌شان بسیار می‌گویند. اما اینها نیز از رده‌ی افسانه‌های رستم و سهراب است."

ولاش ابروهای پرپشت سپیدش را بالا انداخت و گفت: "تو چه سرداری هستی که رستم و سهراب را افسانه می‌دانی؟ آنان اجداد و سرمشق‌هایت بودند. شاید چون مسلمان شده‌ای به آیین نیاکانت چنین بدبین شده‌ای؟"

محمد به آتش خیره شد و گفت: "نه، ربطی به این موضوع ندارد. در کل، فکر می‌کنم اینها همه افسانه است. ببین، موبدان فاراب با داستانِ تیشتر منظره‌ی امروز را می‌فهمیدند، و شما با ایزد وایو آن را توصیف کردید. آنچه که واقعا وجود داشت، ابری بود و آذرخشی. همین. بقیه‌اش همه داستان است." و لاش گفت: "این برای یک سردار بیش از اندازه فیلسوفانه نیست؟ یا شاید بدبینانه؟"

محمد به زینی که همچون بالشی بر پشت خود نهاده بود، تکیه زد و گفت: "نه، من بدبین نیستم. اما فکر می‌کنم باید داستانهای تازه را پذیرفت و با زمانه سازگار شد. رستم و سهراب را دوست دارم، اما در حد یک داستان، و بقیه را هم به همین ترتیب. همین محمد را می‌بینی؟ مردم فاراب بیشترشان زرتشتی هستند. اما جماعت مانویان هم در آنجا قدرتمند هستند. برایش هم از میان موبدان و هم از بین استادان مانوی کسانی را آوردم تا درسش بدهند. حتی یک بار که جاثلیقی مسیحی از اینجا گذرش افتاده بود، پولی دادم تا یک ماهی نزدم بماند و به او درس بدهد. برای این که فکر می‌کنم باید تمام داستانها را بیاموزد. با این وجود، همان استاد مانوی می‌گفت این پسر از فلسفه سخن می‌گوید. خودش قهر کرد و به او درس نداد. اما اندرزم داد که او را به مرو ببرم تا در آنجا فلسفه بخواند. استادان معتزلی و اشعری نیز در مرو زیاد هستند. من تنها تا حدودی قرآن را بلد بودم که به او آموختم. اما راستش را بخواهی برای جایگیر کردنش در آنجاست که به این سفر آمده‌ام."

ولاش مدتی سکوت کرد و گفت: "چیزهایی که در مورد داستانها می‌گویی جالب هستند. اما مغان داستان نیستند. من خودم یکی از آنها را دیده‌ام. او یک بار جان مرا نجات داد. مطمئن هستم که این پسر در نهایت وارد گروه آنان خواهد شد. با وجود سن و سال کمش، هر از چند گاهی به اندیشه فرو می‌رفت..."

محمد اخم کرد و برای دقایقی به آتش نگاه کرد. قرمزی شعله‌ها روی ریش بلند و پر پیچ و تاب و چشمان درخشانش فرو می‌ریخت. بالاخره گفت: "آن اندیشه از غم است، نه از فلسفیدن. هنوز یک هفته نشده که مادرش درگذشته است. سر زار رفت."

ولاش که می‌دید محمد هم ناراحت شده، گفت: "اندوهگین نباش. همه می‌میریم."

محمد لبخندی غمگینانه زد و گفت: "آری، همه می‌میریم."

در همین هنگام، صدای مسحور کننده‌ای برخاست. و لاش و محمد به سمت سرچشمه‌ی صدا نگاه کردند، و بانو را دیدند که با مهارت نی می‌نواخت. دقیقه‌ای نگذشته بود که محمد فارابی که با شیفتگی نواختنش را نگاه می‌کرد، به خواندن سرودی آغاز کرد. آوازی به زبان سغدی، که مرثیه‌ای بود به یاد مادری از دست رفته. نوای نی و صدای محمد به قدری گیرا بود که همگان در اردوگاه سکوت کردند. حتی به نظر می‌رسید صدای پرندگان و شیهه‌ی اسبان نیز خاموش شده است. و لاش متوجه شد که چشمان محمد که هنگام خواندن سرود به هیزمی نیم سوخته دوخته شده بود، از اشک خیس است. آنگاه متوجه محمد طرخان شد و دید او نیز اشک می‌ریزد.

از جایی که آنان نشسته بودند، نمی‌توانستند راهزنانی را ببینند که در تاریکی جنگل کمین کرده بودند، و با شنیدن این نوا، شمشیرهایشان را بر زمین نهادند و برای دقایقی خود را به جریان سحرآمیز موسیقی سپردند.

محمد طرخان، با نجوای مردی در گوشش بیدار شد. چشمانش را گشود و به سرعت از جا پرید و شمشیر برهنه‌ای را که کنار دستش روی زمین گذاشته بود، برداشت. مردی که در کنارش روی زمین زانو زده بود، به آرامی گفت: "سردار، برخیزید. گویا راهزنان‌اند."

محمد هوشیارانه نیم خیز شد و بدون سر و صدا زرهش را در بر کرد. هوا داشت روشن می‌شد و هنوز کبودی آسمان باقی بود. زیر لبی پرسید: "چه شده؟ مه از کی شروع شده؟"

تمام منظره‌ی اطرافش در ابهام مهی سنگین فرو رفته بود و بیش از چند قدم جلوتر از خود را نمی‌توانست ببیند. مردی که بیدارش کرده بود، جوانی دلاور بود که ریشهایش را تراشیده بود و سیلی از بناگوش در رفته داشت. چهره‌اش به وی شباهتی داشت که معلوم بود از خویشاوندانش است. به محمد گفت: "چند ساعتی است که شروع شده. سایه‌هایی از آنها را در میان مه تشخیص دادیم. اما نمی‌دانم چرا حمله نمی‌کنند. کمانها را زه کرده‌ایم و آماده‌ایم. حدس زدیم شاید بخواهند با روشن شدن هوا حمله کنند." محمد گفت: "بقیه را بیدار کرده‌اید؟"

مرد گفت: "داریم چنین می‌کنیم. خوارزمیان را گذاشته‌ایم برای آخر کار، خیلی سر و صدا دارند و دشمن را هوشیار می‌کنند."

محمد گفت: "سرورشان ولاش را بیدار کن."

بعد هم برخاست و با چالاکی بر اسبش نشست، که در همان نزدیکی با میخی به زمین بسته شده بود. در میان مه سنگین کند و کاو کرد و وقتی محمد را دید که کمان به دست به همراه سایر مردان در جایی موضع گرفته است، خیالش راحت شد. منتظر ماند تا خوارزمیان هم بیدار شدند و سلاحهای خود را برگرفتند. همان طور که دوستش گفته بود، این کار را با هیجان و سر و صدای زیادی انجام دادند. برای لحظه‌ای مه کنار رفت و دید که به راستی در آنسوی آن سایه‌هایی وجود دارند.

ولاش نیز بر اسب نشست، و انگار این علامتی برای مه باشد، ناگهان بادی تند وزیدن گرفت و مه به تدریج رقیق شد. سایه‌ها همچنان در آن میان پابرجا بودند.

محمد بر رکاب ایستاد و نعره زد: "آهای، سایه، کیستی؟ اگر راهزن نیستی خود را معرفی کن تا آماج تیر نشوی که کمانگیران ما چیره دست‌اند."

بر خلاف انتظارش، صدایی از میان مه برخاست که می‌گفت: "دلاور، راهزن‌انیم. اما کاری داریم که اگر امان دهی می‌گوییم."

محمد طرخان با حیرت به و لاش نگاه کرد که داشت اندیشمندانه با ریشش بازی می‌کرد. و لاش گفت: "بار اولی است که می‌بینیم راهزن‌ان قبل از حمله خود را معرفی می‌کنند و اجازه می‌خواهند." صدا گفت: "قصد نداریم حمله کنیم. مگر آن که سخنانمان را نشنوید."

محمد طرخان گفت: "امان دادم، پیش بیا و حرفت را بزن."

سایه‌ای سوار بر اسب از میان مه پیش آمد. مردی غول پیکر بود که لباسی سنگین از پوست خرس بر تن داشت. سر خرس را با دندانهایش همچون کلاهخودی بر سر کشیده بود. مه هنوز چنان بود که جز تصویری محو از او دیده نمی‌شد.

مرد گفت: "من گرازان هستم..."

محمد اخم کرد و گفت: "گرازان؟ گرازانِ راهزن؟ همان که هربار کاروان خراج خلیفه را می‌زند و همه را از پیر و جوان سر می‌برد؟"

گرازان گفت: "آری، خودم هستم. تازیان خانواده‌ام را سر بردند و از ایشان هر که را بیابم سر می‌برم."

محمد خشمگین گفت: "مرد، آنان که می‌کشی تازی نیستند. سغدی‌اند و خوارزمیان. ایرانیان را داری

می‌کشی."

گرازان گفت: "هر که با تازیان همراه شود تازی است."

محمد گفت: "حالا چه می‌خواهی؟ من محمد طرخان هستم. سردارِ فاراب و همان که واثقِ خارجی

را نابود کرد. می‌دانی برای سرت چه جایزه‌ای تعیین کرده‌اند؟"

گرازان گفت: "آه، محمد طرخان، باید از صدایت تو را می‌شناختم. می‌دانم که جوانمرد و دلیر هستی.

روزی با هم دست و پنجه نرم خواهیم کرد، هر چند شاید امروز نباشد."

ولاش گفت: "بس است دیگر، رجز نخوانید. مرد، تو چه می‌خواهی؟ اگر قصد غارت کاروان را

داری بجنگ تا بجنگیم. این همه سخن و غوغا برای چیست؟"

گرازان گفت: "از دیشب کمین کرده‌ایم و دیدید که مه نیز یاور ما بود. اما بهترین زمان برای حمله

را نادیده گرفته‌ام، چون اگر راست بگویید شاید کاروانتان را آسوده بگذارم. بگویید بدانم. در این کاروان

گنجی را حمل می‌کنید؟ مالی از خلیفه را؟ یا خراجی را که به زور از دهقانان ستانده‌اید؟"

محمد گفت: "نه، راهزن، این کاروان بازرگانان خوارزمی است که برای تجارت به مرو می‌روند، و

خویشاوندان من که برای آموختن به همان شهر می‌روند. زرو گوهری نداریم که بخواهی غارتش کنی و کسی

از تازیان همراهمان نیست که آتش انتقامت را تیز کند."

گرازان آهی از سر آسودگی کشید و گفت: "شما را به مهر سوگند می‌دهم راست بگویید. آن که بود

دیشب آن آواز را می‌خواند؟"

ولاش و محمد با حیرت به هم نگاه کردند. و لاش زیر لب گفت: "یعنی این قدر به ما نزدیک

بوده‌اند؟"

محمد گفت: "او محمد پسر من است که می خواند، بانویی که نی می زد از کاروانیان خوارزم است که برای دیدار با فرزندانش به مرو می رود."

گرازان گفت: "اگر عهد کنید تا با ما نجنگید، ما نیز به شما کاری نداریم. همراهتان خواهیم آمد و از گزند راهزنان دیگر در امان خواهید بود. تنها بدان شرط که آن بانو همچنان بنوازد و آن پسر بخواند و بگذارد تا ما هم بشنویم."

ولاش به محمد اشاره ای کرد و بعد گفت: "نیرنگی از این بهتر به ذهنتان نرسید؟ مردانی دلاور دیده اید و می خواهید با این ترفند به میانمان رخنه کنید و ما را بکشید؟"

گرازان گفت: "ای مرد، از لهجه ات معلوم است که سرور خوارزمیان هستی. ما اگر می خواستیم تیغ در کاروانتان بیندازیم، دیشب چنین می کردیم. ترسیدم چشم زخمی به آن کس که چنین زیبا می خواند وارد شود، و چنین نکردم. در ضمن بگذار مه از بین برود تا شمار ما را ببینی و بدانی که از مردانتان ترسی نداریم." محمد طرخان گفت: "ای گرازان، نیرنگی در کارت نیست؟"

گرازان گفت: "مکری نداریم. عهد کنید تا بخوانید و ما بشنویم، و در مقابل راه می دهیم تا به سلامت بگذرید."

محمد طرخان گفت: "والی مرو برای سرت ده هزار دینار جایزه تعیین کرده است. نمی ترسی ما به تو بتازیم و کارت را یکسره کنیم؟"

گرازان گفت: "آوازه ات را شنیده ام، می دانم اگر عهد کنی، پیمان نخواهی شکست. قول بده نبردی در میانمان نباشد، و خونی ریخته نخواهد شد."

ولاش با تردید به محمد نگاه کرد و با اشاره ای او، گفت: "من و لاش چاچی از سوی خوارزمیان قول می دهیم بر شما تیغ نکشیم و قصدی بد نداشته باشیم، مگر آن که بر ما بتازید."

محمد طرخان هم شمشیرش را با سر و صدا غلاف کرد و گفت: "چنین باشد. قول می‌دهم نبردی در میان ما نباشد، تا زمانی که ما از دروازه‌های مرو بگذریم. پس از آن، اگر باز تو را ببایم، خواهمت کشت." گرازان خندید و گفت: "کشتن من چندان هم که گمان می‌کنی ساده نیست. روزی با هم خواهیم جنگید، اما امروز نخواهد بود. من هم سوگند می‌خورم نگذارم آسیبی به کاروانتان وارد شود، تا آن هنگام که از دروازه‌های مرو بگذرید."

به این ترتیب، کاروانیان از وضعیت جنگی خارج شدند و با کمی نگرانی مشغول بستن بار و بنه‌ی خود شدند. محمد طرخان و ولاش ترجیح دادند وقتی را صرف خوردن چاشت نکنند. پس همه با سرعت بر اسبان‌شان نشستند و به راه افتادند. هنوز کمی پیش نرفته بودند که باد تند وزیدن گرفت و مه بر طرف شد. تازه در آن هنگام بود که محمد طرخان و ولاش دریافتن در میان شماری بسیار زیاد از راهزنان پیش می‌روند. شمار راهزنان دست کم سه برابر کاروانیان بود و معلوم بود حدس محمد طرخان درست بوده و گروه‌های متفاوت از ایشان به طمع دستیابی به گنجی با هم متحد شده‌اند.

وقتی مه برطرف شد، همه دیدند که راهزنان سلاح‌های خود را غلاف کرده‌اند و آمادگی جنگی ندارند. ساعتی گذشت تا کاروانیان به حضور راهزنان عادت کنند، اما محمد طرخان و گرازان که هریک پیشاپیش گروه خویش حرکت می‌کرد، به ظاهر به قول یکدیگر اعتماد کرده بودند و اثری از بدگمانی در کردارشان دیده نمی‌شد.

وقتی خوف حضور راهزنان به تدریج از میان رفت، محمد با اشاره‌ی تایید آمیز پدرش، سه تاری را از خورجین اسبش بیرون آورد و به کنار بانو که نی خود را به دست گرفته بود، اسب تاخت. بعد، محمد به نواختن سه تار آغاز کرد و پس از لختی بانو نیز با نوای نی به او پیوست. وقتی محمد به خواندن سرودی آغاز کرد، سکوتی کامل بر جمعیت انبوه کاروانیان و راهزنان سایه افکند. محمد و بانو، هر از چندگاهی، با